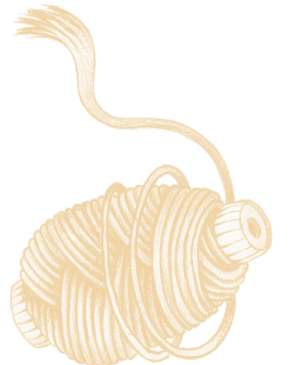
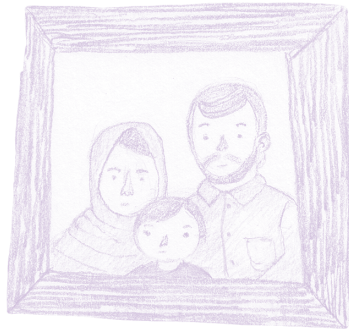
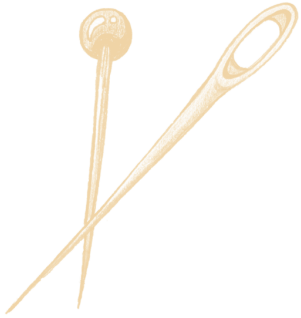
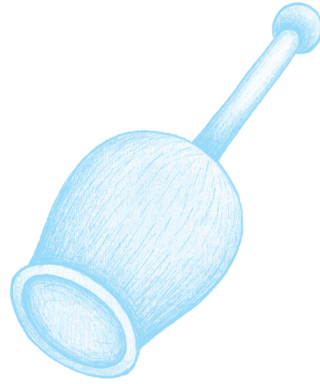
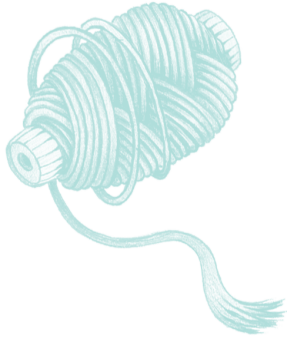
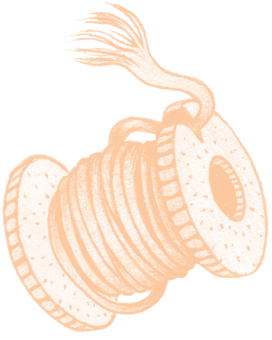


بسم الله الرحمن الرحيم



سرشناسه: موسوی گرمارودی، افسانه، ۱۳۴۷ -
 عنوان و نام پدیدآور: مجموعه ماجراهای مردم شهر عجیب / نویسنده افسانه موسوی گرمارودی؛
 تصویرگر پژمان رحیمی زاده و [... دیگران] : ویراستار شراره وظیفه شناس.
 مشخصات نشر: تهران : نشر تلائی، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۴۸ ص. مصور(رنگی)؛ ۲۲×۲۸ س. م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۰۹-۷۴-۴
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: تصویرگران: پژمان رحیمی زاده، عاطفه ملکی جو، طوی علی نژادی،
 لیدا طاهری، غزل فتح الهی.
 موضوع: داستان های کوتاه فارسی
 موضوع: Short stories, Persian
 موضوع: داستان های ماجراجویانه
 موضوع: Adventure stories
 شناسه افزوده: رحیمی زاده، پژمان، ۱۳۴۹ -، تصویرگر
 شناسه افزوده: Rahimizadeh, Pejman
 رده بندی دیویی: ۸۴۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۶۳۲۵۲
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



◆◆◆◆◆ ماجراهای مردم شهر عجیب

نویسنده: افسانه موسوی گرمارودی
ویراستار: شراره وظیفه شناس
تصویرگر: پژمان رحیمی زاده، عاطفه ملکی جو، طوی علی نژادی، لیدا طاهری، غزل فتح الهی
چاپ: پنج رنگ
لیتوگرافی، صحافی: واژه پرداز اندیشه
تعداد: ۸۵۰۰ نسخه
چاپ اول: ۱۴۰۰
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۰۹-۷۴-۴
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۸۳۰۶۶
تلفن همراه: ۰۹۱۲۶۰۱۶۴۱۹
 همه حقوق چاپ و نشر این کتاب، برای نشر تلائی محفوظ است.
 هرگونه بهره برداری از این اثر، به اجازه ناشر نیاز دارد.

nashre.talaei@gmail.com 
 @nashretalaei 
 www.talaei.ir 



ماجرای مردم شهر عجیب

افسانه موسوی گرمارودی

تصویرگران: پژمان رحیمی زاده، عاطفه ملکی جو

طوی علی نژادی، لیدا طاهری، غزل فتح الهی

«ماجرای مردم شهر عجیب» سرگذشت پنج نفر از مردمان این شهر است. مردمانی که با ماجراهای خود و اتفاق های جالبشان، داستان هایی خواندنی برای ما دارند.



ماجراهای مردم شهر عجیب

فج فی

آقا



در این دنیای بزرگ، که پراز شهرهای جورواجور است، شهری بود که نه کوچک بود و نه بزرگ. شهری مثل همه‌ی شهرها با خیابان‌های شلوغ، ماشین‌های زیاد و خانه‌های کوتاه و بلند؛ اما در این شهر، آدم‌های عجیبی زندگی می‌کردند. آدم‌هایی با ماجراهایی شنیدنی.

آقاقچچی یکی از آدم‌های این شهر بود که درست سر میدان، یک آرایشگاه داشت. آقاقچچی خیلی به کارش وارد بود. خوب می‌دانست که موهای آقای همسایه را چه قدر کوتاه کند یا فقط دور موهای آقا قاپ‌قاپی را بزند و موهای آقا لوف‌لوفی را ماشین کند.

برای همین هر کس او را می‌دید، نظرش را درباره‌ی موهایش می‌پرسید.

- آقاقچچی، به نظرتان موهایم بلند نشده؟ فردا بیایم آرایشگاه؟

- آقاقچچی سبیل‌نامرتب نیست؟ یک سر بیایم پیشتان؟

- آقاقچ...



ماجراهای مردم شهر عجیب

خال خاشی

آقا



آقا خاش خاشی، کیسه‌ی آرد را از روی کولش زمین گذاشت و در نانوائی را باز کرد. هنوز هوا تاریک بود. تنور را روشن کرد. خمیرهایی را که از دیروز آماده کرده بود، ورز داد. چونه کرد. پهن کرد و شروع کرد به پختن نان.

آقاخاش خاشی هرروز از صبح تا شب نان می پخت، نان خوب خاش خاشی؛ اما همیشه دو تا چونه از خمیرها را نگه می داشت. مشتری ها که می رفتند، آن دو تا چونه را با وردنه پهن می کرد و در تنور می گذاشت. تا این دو تا نان بپزد، نانوائی را جمع و جور می کرد. آن وقت نان ها را از تنور درمی آورد. روی میز جلوی مغازه می گذاشت و در نانوائی را قفل می کرد. همان موقع مشتری آخری، عصا زنان از راه می رسید. نان ها را برمی داشت و می گفت: "خدا بده برکت، آقاخاش خاشی!"

هرشب کار آقاخاش خاشی همین بود.
مشتری آخری هم نان هایش را
برمی داشت و آقاخاش خاشی
را دعا می کرد.



ماجراهای مردم شهر عجیب

آقا لوف لوفی

آقالوف لوفی کارش که تمام شد، سوزن لحاف دوزی اش را به گوشه‌ی یقه‌ی کتش زد. آخرین لحاف مخملی خوشگلی را که دوخته بود، روی کولش انداخت. در مغازه را بست و راه افتاد. به ساعتش نگاه کرد. فقط چند ساعت باقی مانده بود. ابری گفته بود اگر آماده باشد، می‌تواند با او به آسمان برود.





ماجراهای مردم شهر عجیب

آقا قاپ قاپی

آقاپ قاپی هر جا می رفت. چیزی گم می شد، ساعتی، عینکی، انگشتری.... بعد هم همان چیز در خانه ی آقاپ قاپی پیدا می شد؛ یعنی هر کس هر چه گم می کرد، یک راست می رفت دم خانه ی آقاپ قاپی.

آقاپ قاپی خودش هم از این وضع خیلی ناراحت بود؛ اما هر کار می کرد، دست چپش درست نمی شد. برای همین هر روز هر چه را که دست چپش قاپیده بود، با دست راستش، به صاحبش برمی گرداند. آقاپ قاپی از همه خجالت می کشید.



ماجراهای مردم شهر عجیب

چیک چکی

آقا





آقاچیک چیکی عکاس شهر عجیب بود. عکس‌های خیلی خوبی می‌گرفت؛ البته عکاسی آقاچیک چیکی با بقیه عکاسی‌ها فرق داشت. فقط کسانی که با هم دعوا می‌کردند، به عکاسی او می‌رفتند تا عکسشان را بگیرد. در عکس‌های آقاچیک چیکی، هر کس مقصر بود سیاه و مات می‌افتاد. این را فقط آقاچیک چیکی می‌دید؛ برای همین سرش خیلی شلوغ بود.